

شعرهایی که شمس لنگرودی دوست دارد

دوستان ارجمندم خانم آشناسان - جناب فرجی، کار سختی از من خواستهاید. معرفی اشعاری که از همه بیشتر دوستشان دارم کار ساده‌ای نیست. من بیشتر شعرهای فروغ، شاملو و سپهری را دوست دارم. اشعاری از شاعرانی را دوست دارم که باقی اشعارشان در نظرم چندان شعر نیست. آیا معرفی یک شعرشان در این جا حمل بر علاقه‌ام به همه‌ی شعرهای شان نخواهد شد؟ شعرهایی هم هست که بخش‌هایی از آن برای من شگفت‌انگیز است و بخش‌های دیگر همان شعر، ساده‌لوحانه و ارتجاعی. شعرهایی نیز هست که در جوانی شیفته‌شان بودم و هنوز هم که می‌خوانم خوشم می‌آید و واقعاً نمی‌دانم آیا نوستالژی همان سال‌ها نیست که اکنون موقع خواندن شان به سراغم می‌آید؟ اشعاری از شاعرانی خوشم می‌آید که هنوز اشعار چندان‌ی از آنان منتشر نشده است و نمی‌دانم تأییدشان به توهم‌شان دامن نمی‌زند. چه باید بکنم؟ هیچ اشعاری را که همین ماه‌ها مشغله‌ام بوده‌اند می‌نویسم. اما این روزها و این ماه‌ها بیش از هر شاعری اشعار فروغ است که ذهنم را مشغول می‌کند: ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

تو را من چشم در راهم

نیما یوشیج

تو را من چشم در راهم شباهنگام

که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی

وزان دلخستگان راست اندوهی فراهم

تو را من چشم در راهم.

شباهنگام در آن دم

که بر جا دره‌ها چون مرده ماران خفتگانند

در آن نوبت که بند دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام

گرم یادآوری یانه، من از یادت نمی‌کاهم

تو را من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶

چراغی از پس نیزار

نادر نادرپور

تو آن پرنده‌ی رنگین آسمان بودی

که از دیار غریب آمدی به لانه‌ی من

چو موج باد که در پرده‌ی حریر افتد

طنین بال تو پیچید در ترانه‌ی من

پرت ز نور گریزان صبح گلگون بود
تنت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو، عطر گل ارمغانم کرد
که ره چو باد به گنجینه‌ی بهاران داشت

چو از تو مژده‌ی دیدار آفتاب شنید
دل‌م تپید و به خود وعده‌ی رهایی داد
چراغی از پس نیزار آسمان روئید
که آشیان مرا رنگ روشنایی داد

تو را شناختم ای مرغ بیشه‌های غربابا
ولی چه سود که چون پرتوی گذر کردی
چه شد که دیر در این آشیان نپائیدی
چه شد که زود از این آسمان سفر کردی

به گاه رفتنت ای میهمان بی‌غم من!
خموش ماندم و متقار زیر پر بردم
چو تاج کاج طلایی شد از طلوعی صبح
پناه سوی درختان دورتر بردم

غم گریز تو نامم، که همچو شعله‌ی پاک
مرا در آتش سوزنده، زیستن آموخت
ملال دوریت ای پرکشیده از دل من
به من طریقه‌ی تنها گریستن آموخت.

تهران - ۱۶ خرداد ۱۳۳۹

آواز چگور

مهدی اخوان ثالث

وقتی که شب هنگام گامی چند دور از من
- نزدیک دیواری که بر آن تکیه می‌زد بیشتر شب‌ها-
با خاطر خود می‌نشست و ساز می‌زد مرد
و موج‌های زیر و اوج نغمه‌های او
چون مثنوی افسون در فضای شب رها می‌شد
من خوب می‌دیدم گروهی خسته از ارواح تبعیدی

در تیرگی آرام از سویی به سویی راه می‌رفتند
احوال‌شان از خستگی می‌گفت، اما هیچ‌یک

چیزی نمی‌گفتند

خاموش و غمگین کوچ می‌کردند.

افتان و خیزان، بیشتر با پشت‌های خم

فرسوده زیر پشتواره‌ی سرنوشتی شوم و بی‌حاصل

چون قوم مبعوثی برای رنج و تبعید و اسارت

این ودیعه‌های خلقت را

همراه می‌بردند.

من خوب می‌دیدم که بی‌شک از چگور او

می‌آمد آن اشباح رنجور و سیه بیرون

وز زیر انگشتان چالاک و صبور او.

بس کن خدا را، ای چگوری، بس

ساز تو وحشتناک و غمگین است

هر پنجه کانجا می‌خرامانی

بر پرده‌های آشنا با درد

گویی که چنگم در جگر می‌افکنی، این است

کهم تاب و آرام شنیدن نیست

این است.

در این چگور پیر تو، ای مرد، پنهان کیست؟

روح کدامین دردمند آیا

در آن حصار تنگ زندانی است؟

با من بگو، این بی‌نوی دوره گرد، آخر

با ساز پیرت این چه آواز، این چه آئین است؟

گوید چگوری: «این نه آواز است، نفرین است

آوارهای آواز او چون نوحه یا چون ناله‌ای از گور

گوری از این عهد سیه‌دل دور

اینجاست.

تو چون شناسی، این

روح سیه‌پوش قبیله‌ی ماست

با طور و طومارِ غم قومش

در سازها چون رازها پنهان

در آتش آوازا پیدااست،

پروپستاسه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

این روح مجروح قبیله‌ی ماست
از قتل عام هولناک قرن‌ها جسته
آزرده و خسته
دیری ست در این گنج حسرت مأمنی جسته
گاهی که بیند زخمه‌ای دمساز و باشد پنجه‌ای همدرد
خواند رثای عهد و آئین عزیزش را
سنگین آهسته».

اینک چگوری لحظه‌ای خاموش می ماند
و آنگاه می خواند:
«شو تا بشو گیر، ای خدا، بر کوهسارون
می باره بارون، ای خدا، می باره بارون
از خان خانان، ای خدا، سردار بجنورد
من شکوه دارم، ای خدا، دل زار و زارون
آتش گرفتم، ای خدا، آتش گرفتم
شش تا جوونم، ای خدا، شد تیربارون
ابر بهارون، ای خدا، بر کوه نیاره
بر من بیاره، ای خدا، دل لاله زارون»

بس کن خدا را بیخودم کردی
من در چگور تو صدای گریه‌ی خود را شنیدم باز
من می شناسم، این صدای گریه‌ی من بود.

پروژه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

بی اعتنا با من
مرد چگوری همچنان سرگرم با کارش
و آن کاروان سایه و اشباح
در راه و رفتارش.

تهران، خرداد ۱۳۴۱

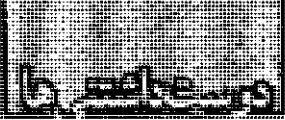
آیدا در آینه

احمد شاملو

لبانت

به ظرافت شعر

شهوایی ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می کند
که جاندار غارنشین از آن سود می جوید
تا به صورت انسان در آید.



و گونه‌هایت
با دوشیاری مورّب
که غرور تو را هدایت می‌کنند و
سرنوشت مرا
که شب را تحمل کرده‌ام
بی‌آن‌که به انتظارِ صبح
مسلح بوده باشم
و بکاری سربلند
از رو سپیخانه‌های داد و ستد
سر به مهر باز آورده‌ام.

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتن خود برخاست
که من به زندگی نشستم.



و چشمانت راز آتش است
و عشقت پیروزی آدمی است
هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد.

و آغوش
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مُردن
و گریز از شهر
که با هزار انگشت
به وقاحت
پاکی آسمان را متهم می‌کند.

ژوئیه‌شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد.

در من زندانی ستمگری بود
که به آواز زنجیرش خونمی‌کرد
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

توفان‌ها
در رقص عظیم تو

به شکوهمندی

نی لبکی می نوازند

و ترانه‌ی رگ‌هایت
آفتاب همیشه را طالع می کند.

بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌های شهر
حضور مرا دریابند.
دستانت آشتی است
و دوستانی که یاری می دهند
تا دشمنی

از یاد

برده شود.

پیشانی‌ت آینه‌ای بلند است

تابناک و بلند

که خواهران هفتگانه در آن می نگرند
تا به زیبایی خویش دست یابند.

دو پرندۀ بی طاق‌ت در سینه‌ت آواز می خوانند
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آب‌ها را گوارتر کند؟

تا در آئینه پدیدار آئی

عمری دراز در آن نگریم

من بر که‌ها و دریاها را گریستم.

ای پری وارِ در قالب آدمی

که پیکرت جز در خلواره‌ی ناراستی نمی سوزد

حضورت بهشتی است

که گریز از جهنم را توجیه می کند

دریایی که مرا در خود غرق می کند

تا از همه‌ی گناهان و دروغ شسته شوم.

و سپیده‌دم با دست‌هایت بیدار می شود.

سوره‌ی تماشا

سهراب سپهری

به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

و به پرواز کیوتر از ذهن

واژه‌های در قفس است.

حرف‌هایم، مثل یک تکه چمن روشن بود

من به آنان گفتم:

آفتابی لب درگاه شماست

که اگر در بگشایید به رفتار شما می‌تابد.

و به آنان گفتم:

سنگ آرایش کوهستان نیست

همچنانی که فلز، زیوری نیست به اندام کلنگ

در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است

که رسولان همه از تابش آن خیره شدند

پی گوهر باشید

لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید

جای مردان سیاست بنشانید درخت

تا هوا تازه شود.

به خدا ایمان آرید

آن خدایی که به ما بیلچه داد

تا بکاریم نهال آلو

صندلی داد که رویش بنشینیم و به آواز قمر گوش کنیم

به خدایی که سماور را

از عدم تا لب ایوان آورد

و به پیچک فرمود، نرده را زیبا کن

و من آنان را، به صدای قدم پیک بشارت دادم

و به نزدیکی روز، و به افزایش رنگ

به طنین گل سرخ، پشت پرچین سخن‌های درشت.

و به آنان گفتم:

هر که در حافظه‌ی چوب ببیند باغی
صورتش در ورزش بیشه‌ی شور ابدی خواهد ماند
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود
آن که نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گره پنجره‌ها را با آه.

زیر بیدی بودیم
برگی از شاخه‌ی بالای سرم چیدم، گفتم:
چشم را باز کنید، آیتی بهتر از این می‌خواهید؟
می‌شنیدم که به هم می‌گفتند:
برگ معمولی بید، مثل فانوس فروزان شده بود
مثل یک شعله‌ی وهم
گل جادوست نجینیدش زود
سحر می‌داند سحر.



ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد
خانه‌هاشان پُر داوودی بود
چشم‌شان را بستیم
دست‌شان را نرسانیدیم به سرشاخه‌ی هوش
جیب‌شان را پُر عادت کردیم
خواب‌شان را به صدای سفر آینه‌ها آشفتمیم*

* این نسخه‌ی اول شعر سپهری است که در چاپ‌های بعدی، به قول خود سپهری، «دچار» تغییراتی شده است

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

فروغ فرخزاد

و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان



و ناتوانی این دست‌های سیمانی.

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دی‌ماه است

من راز فصل‌ها را می‌دانم

و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتی است به آرامش.

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.

در کوچه باد می‌آید

...

در کوچه باد می‌آید

این ابتدای ویرانی است

آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد.

ستاره‌های عزیزا

ستاره‌های مقوایی عزیزا

وقتی در آسمان دروغ وزیدن می‌گیرد

دیگر چگونه می‌شود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه آورد.

ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم

و آنگاه

خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

...

سلام ای شب معصوم

سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را

به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می‌کنی

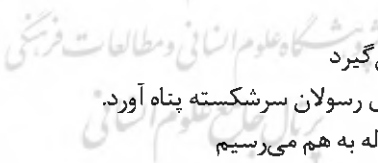
و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها

ارواح مهربانی تبرها را می‌بویند

من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم

و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است

و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی است



که همچنان که تو را می بوسند
در ذهن شان طناب دار تو را می بافند

سلام ای شب معصوم، ...

سکوت دسته گلی بود

یداله رؤیایی

سکوت دسته گلی بود

میان حنجره‌ی من

ترانه‌ی ساحل

نسیم بوسه‌ی من بود و پلک باز تو بود

بر آب‌ها پرنده‌ی باد

میان لانه‌ی صداها صدا پریشان بود

بر آب‌ها

پرنده بی طاقت بود.

صدای تندر خیس

و نور، نور تر آذرخش

در آب، آینه‌یی ساخت

که قاب روشنی از شعله‌های دریا داشت.



نسیم بوسه و

پلک تو و

شدند آتش و دود

میان حنجره‌ی من

سکوت دسته گلی بود.

بیژن جلالی

شما را دیدم

که به بیراهه می رفتید

و چند بار

فریاد زدم

راه خانه‌ی شما

از این سوست

ژوئیه‌شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرنده‌ی باد، مال جامع علوم انسانی



ولی شما
همچنان به بیراهه رفتید
و به خانه‌ی خویش
رسیدید
ولی من
همچنان نگران
شما هستم
که به بیراهه می‌رفتید.

گاو سبز
محمد علی سپانلو
چه گاو سبز قشنگی
از جنس شاخ و برگ درختان
شکفته است.

بر شاخک حنایی و زلفان کوتاهش
پروانه‌های صورتی آئینه بسته‌اند
و گاو تا می‌آید
پروانه را ببیند
ناگه تمام ترکیبش، در لابه‌لای شاخه، به هم می‌خورد...

اکنون چقدر باید که باد و آفتاب بیچند
تا بالدار سبز و طلایی رنگی را
از شاخه‌ها بسازند

که آشکارا
آن اولی نخواهد شد:
گای که بعد آفرینش کوتاهش
- لختی نفس کشیدن در شکل‌های گوناگون -

اکنون
در مرغزارهای عَدَن می‌چرد
و چون به سر ستون‌های کاخ هخامنش نگاه می‌کند
آن را
تصویر خود در آینه پندارد.

آذین بند ای باد
این ترکه‌های مرتعش سبب را.



شرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

قهوه‌خانه‌ی سر راه
کیومرث منشی‌زاده
آبی‌ست
آبی‌ست
نگاه او
آبی‌ست
(گویا آسمان را

در چشم‌هایش
ریخته‌اند).

وقتی که دست‌های مرا
در دست می‌گیرد
گردش خون را
در سر انگشت‌هایش

احساس می‌کنم
نبضش چنان به سرعت می‌زند
که گویی

قلب خرگوشی را
در سینه‌اش
پیوند کرده‌اند
وسواس دوست داشتن

مرا به یاد ماهی قرمزی می‌اندازد
که در آب‌های تنگ بلور

به آرامی
خواب رفته است.

یک روز ماهی قرمز
از آب سبک‌تر خواهد شد
و دستی ماهی قرمز را

که دیگر نه ماهی‌ست و نه قرمز

از پنجره
به باغ
پر
تا

ب خواهد کرد
تا باران خاکستری مرغان ماهیخوار



مرا به یاد ماهی قرمزی می‌اندازد
که در آب‌های تنگ بلور
پرتال جامع علوم انسانی



بر برگ‌های سپیدار و زردآلو فرو ریزد.

قلب من
مانند قهوه‌خانه‌های سر راه
یادآور غربت است
هیچ مسافری را
برای همیشه
در خود جای نخواهد داد
هیچ مسافری را
برای همیشه
در خود جای نخواهد داد

۱۳۵۰



ضمیر شما - ۱۹
احمد رضا احمدی
خنده‌های رفتگران در مه
می‌درخشید
درختان در مه ریشه‌ها را
می‌پراکتند
من می‌دانستم
هنگامی که مه تمام بشود
ریشه‌های عریان درختان
بر کف خیابان است
ساختمان پُست و تلگراف
که در روزهای دیگر سفید بود
اکنون در مه، لرزان
و شیری رنگ بود
شیرفرشان آمدند
مه رفته بود
پسرک‌ها و دختران لاغر
از مه بیرون بودند
با نان و سبذ میوه
به رؤیا می‌رفتند
من تمام مه را تنها آمدم
به آفتاب رسیدم

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

دوست داشتیم ها

ساختمان پست و تلگراف
سفیدی روزهای دیگر را داشت
که من در همه‌ی آن روزها
کارمندی ساده بودم
بارانی سفید و کلاهی سیاه
بر سر داشتم
در همه‌ی آن روزها
شما را مخفیانه دوست داشتم،

جوانی ام ...

شهاب مقربین

جوانی ام

گوشه‌ی آغوش تو بود
لحظه‌ای صبر اگر می‌کردی
پیدایش می‌کردم

آغوشت را باز کردی
برای رفتن ام

شاید حق با تو بود
من دیر شده بودم

...

دیر یا زود

مانند یک دسته‌ی گل

باید که حسرتم را در بغل بگیرم و بروم

به خواستگاری آن زن خاکی

که نه خواهد گفت

آغوشش را باز خواهد کرد

و همه چیزم را خواهد گرفت

و من همه چیزم را به او خواهم بخشید

بی هیچ حسرتی

مگر این حسرت ابدی

که دهانم را می‌گیرد

دیگر چگونه بگویم که دوستت دارم



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

خرده‌ریز خاطره‌ها

حافظ موسوی

از ما پنج نفر
آن که از بقیه بزرگ‌تر بود
فقط سی سال داشت
با لهجه‌ی ترکی
و دهانی که کندوی زنبورهای سیلان بود

از ما پنج نفر
آن که از همه کوچک‌تر بود
با ریش و سبیلی که هنوز خوب درنیامده بود
کارل و فردریش را
(با آن همه ریش)
شب‌ها زیر سرش می‌گذاشت و می‌خوابید

از ما پنج نفر
که خانه‌ی جمعی مان
بین امیریه و مختاری بود
دو نفر بر موتور سیکلت‌هاشان نشستند و
اعلامیه‌های خونین‌شان را
در محله‌های جنوب شهر پراکندند
و یادشان رفت که باید به خانه برگردند

از ما پنج نفر
سه نفر مانده‌ایم
با دو موتور سیکلت
که در ذهن‌های ما
برای ابد پارک کرده‌اند.

رسول یونان

هوای پیمای‌های گذرند
هر چه فریاد می‌زنیم
کسی نمی‌شنود
گیر افتاده‌ایم در این بیابان
چاره‌ای جز شکار تو نداریم
ای خرگوش زیبا
ما را ببخش

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی